



در مبارزه اهل کارهای بزرگ بود...

۴
«سلوک مبارزاتی شهید محمد منتظری» در گفت و شنود شاهد یاران
با حجت الاسلام والمسلمین جعفر شجونی

درآمد

شور و هیجان مبارزه در وجود امثال شهید منتظری، زندگی او را با فراز و نشیب‌های خواندنی و جالبی همراه می‌سازد. حجت الاسلام شجونی که هنوز روحیه و نشاط جوانی از خلال گفته‌های طنزآلودش به چشم می‌خورد، از منظر ویژه خود به شرح ویژگی‌های او پرداخته که چون همیشه خواندنی است.

انقلابیون، تعدادی مسافر ایرانی هم بودند. ابتدا من و سه نفری که به اسامی‌شان اشاره کردم تصمیم گرفتیم سوار هواپیمای اول که حضرت امام هم در آن بودند، شویم، اما دیدیم ملی‌گراها بیش از ما حرص می‌زنند و به ما اعتنا نمی‌کنند. همه تلاششان این بود که سریع‌تر سوار شوند و نزد امام بنشینند و همراه ایشان به ایران باز گردند. ما هم به قول معروف، سر قوز افتادیم و محمد گفت: «من با این هواپیما نمی‌آیم.» من هم گفتم: «من هم نمی‌آیم.» شهید منتظری گفت: «بین جناح ملی چقدر حرص می‌زنند که با این هواپیما بروند. اینها دنبال ریاستند. می‌خواهند به پست و مقام برسند و هر لحظه خودشان را به امام نشان بدهند. من با این هواپیما نمی‌روم.» من به دلیل دیگری از پیشنهاد محمد استقبال کردم، چون آقایان ملیون پس از آنکه برای خود جا گرفتند و نشستند، بیرون آمدند و به ما گفتند: «آقایان ما هشت جای خالی داریم. شما می‌توانید بیایید و بنشینید.» در آنجا من و محمد به آنها گفتیم: «اما با این پرواز نمی‌آییم.» در حقیقت از روی لجبازی این کار را کردیم و گرچه عاشق امام بودیم و قبل از حرکت و پرواز هم در کنار ایشان بودیم.

بنابراین ما با هواپیمای دوم به ایران آمدیم و چه کارها که در هواپیما نکردیم. معمولاً در هواپیما برگه‌ای به نام مانیفست (لیست مسافران، بارها و محموله در پرواز) به همه مسافران می‌دادند تا آنها مشخصات خود نظیر نام، نام‌خانوادگی، شغل، شماره تلفن و... را بنویسند. در این پرواز هم می‌خواستند این لیست را بین مسافران توزیع کنند تا آنها آن را پر کنند و تحویل دهند. قبل از پخش کردن آن بین مسافران، ما چهار نفر جلو رفتیم و همه برگه‌ها را گرفتیم و بالای برگه‌ها عبارت «کشور شاهنشاهی ایران» را خط زدیم و به جای آن «حکومت اسلامی ایران» نوشتیم. همان‌طور که گفتیم میان آنها مسافران عادی هم بودند، یعنی همه مثل ما انقلابی نبودند. آنها برای ملاقات اقوام،

ساواک بود، از طریق مرز از ایران خارج شد. وقتی عوامل ساواک در ۱۵ خرداد به حوزه ریختند تا همه را بگیرند، من لباس آخوندی‌ام را در سرفره نان پیچیدم و در حیاط زیر دیگ مسی گذاشتم تا دیده نشود و خودم از دیوار فرار کردم. محمد جزو آتشبارها بود و هر جا که می‌رفت دائماً تحت نظر و تعقیب ساواک بود و بدنه مملکت و نظام ستم‌شاهی را به آتش می‌کشید. حتما خودش در خاطراتش به این موارد اشاره کرده است. وقتی شهید منتظری به عراق رفت، ساواک بسیار حساس شد چون دور و بر امام بود. وقتی قصد داشتیم همراه امام از نوفل‌لوشاتو به ایران بیاییم، چون ساواک

روحانی متفاوتی بود و با سایرین فرق داشت. او لقمه درشت بر می‌داشت و اهل یک گونی اعلامیه بود. یعنی یکی دو اعلامیه پخش نمی‌کرد، بلکه اعلامیه‌ها را به تعداد زیاد در سطح وسیعی توزیع می‌کرد. پس از آنکه به خارج از کشور رفت، همراه خود دو گونی کتاب «ولایت فقیه» برده بود. فکر نمی‌کنم موقع رفتن گذرنامه داشت. محمد جزو آتشبارها بود و هر جا که می‌رفت دائماً تحت نظر و تعقیب ساواک بود و بدنه مملکت و نظام ستم‌شاهی را به آتش می‌کشید.

شهید منتظری، حمید روحانی و مرحوم صداقت‌نژاد را به عنوان مبارزان چریکی می‌شناسخت و در تعقیب آنها بود و احتمال داشت در هواپیما یا فرودگاه دعوا یا درگیری پیش بیاید، به همین خاطر من گفتم: «هر جا که شهید منتظری برود، من هم باید بروم.» آن موقع از فرانسه به پاریس دو پرواز انقلاب بود. در هواپیمای اول امام و همراهانشان و در هواپیمای دوم علاوه بر

از کجا و چه زمانی با شهید منتظری آشنا شدید؟
آشنایی و ارتباط من با شهید محمد منتظری به سال‌های ۳۴ تا ۳۷، پس از شهادت نواب صفوی، زمانی که طلبه‌ای ۲۲، ۲۳ ساله بودم برمی‌گردد. من ایشان را در قم از زمان طلبگی‌اش می‌شناختم. او با سایر طلبه‌ها فرقی و روحیه خاصی داشت و از جوانان و طلاب بسیار خروشنده، اهل مطالعه و سیاست بود و افکار به‌خصوصی داشت. بسیار تیزبین بود و همه چیز را زیر نظر داشت. به عنوان مثال من شخصاً ریزترین مسائل زندگی‌ام را در حجره رعایت و حتی نمک و فلفل مصرفی‌ام را حساب می‌کردم، ایشان هم این‌گونه بود. وقتی مختصر سهم امامی که به من تعلق می‌گرفت به او می‌دادم، می‌گفت: «از تو می‌گیرم، اما از بابام نمی‌گیرم.» می‌پرسیدم: «چرا از بابات نمی‌گیری؟» ایشان به پدرش اشکال می‌گرفت و می‌گفت: «پدرم در خانه حمام ساخته، مگر همه طلبه‌ها حمام دارند که او چنین کاری کرده است؟» به من علاقه و محبت خاصی داشت. شهید منتظری به قول معروف قدری داغ و در مبارزات سرآمد بود، اما در مبارزه هم داغ می‌کرد، طوری که اواخر کمی با شهید بهیستی بگو مگو و اختلاف پیدا کرد.

همان‌طور که می‌دانید در ۱۵ خرداد سال ۴۲ تعدادی از روحانیون دستگیر شدند که شهید منتظری هم جزو دستگیر شدگان بود. ایشان چه فعالیت‌هایی داشت که دستگیر شد؟

ساواک هر شخص پرتحرکی را تحت نظر داشت. ایشان روحانی متفاوتی بود و با سایرین فرق داشت. او لقمه درشت بر می‌داشت و اهل یک گونی اعلامیه بود. یعنی یکی دو اعلامیه پخش نمی‌کرد، بلکه اعلامیه‌ها را به تعداد زیاد در سطح وسیعی توزیع می‌کرد. پس از آنکه به خارج از کشور رفت، همراه خود دو گونی کتاب «ولایت فقیه» برده بود. ضمناً فکر نمی‌کنم موقع رفتن گذرنامه داشت، بلکه با توجه به اینکه تحت تعقیب



شهید منتظری همیشه برای ما شاخص، دلاور و یک مبارز نستوه بود و همه او را دوست داشتند. در حال حاضر هم که می‌بینید خیابان‌ها، مدارس و مؤسسات زیادی به نام ایشان است و ما خیلی ضرر کردیم که امثال او را از دست دادیم و به سوگوش نشستیم.

حتی خودشان هم به یکدیگر اعتقادی نداشتند و با هم اختلاف داشتند. آنان از ثمره کار فدائیان اسلام استفاده و بعد آنان را زندانی کردند. همین‌طور کار آیت‌الله کاشانی را از ایشان گرفتند و بعدها ایشان را خانه‌نشین کردند. در سال ۴۱، ۴۲ که با آیت‌الله طالقانی، دکتر شیبانی، دکتر سبحانی و مهندس بازرگان در زندان بودیم. در بند ما صندلی‌ای بود که شب‌های چهارشنبه بعضی اوقات آیت‌الله طالقانی، گاهی شیبانی، گاهی اوقات سبحانی، برخی مواقع بازرگان و گاهی هم من روی آن می‌نشستیم و راجع به مسائل مختلف صحبت می‌کردیم. به خاطر دارم یک بار ضمن این صحبت‌ها بازرگان به مصدق حمله کرد و گفت: «اگر ذره‌ای آبرو برای مصدق باقی‌مانده، به دلیل سقوط اوست و الا چنانچه می‌ماند هیچ کاری نمی‌توانست بکند.» و در ادامه به مصدق بد و بی‌راه گفت. همه سکوت کرده بودیم. من پرسیدم: «آقای بازرگان! چرا؟» پاسخ داد: «چون کابینه ایشان یکپارچه نبود و کادر مجهری نداشت. وزیر جنگ سر بر بالین شاه داشت. وزیر دارایی از دربار بود، بنابراین نمی‌توانست حکومت تشکیل دهد. این آبروی مانده به خاطر سقوط اوست. هر کس سقوط کند مردم تا چند صبحی او را دوست دارند.»

روایت است هر کسی دیگری را ملامت کند خود به آن درد مبتلا می‌شود. همین‌طور هم شد. بعدها کابینه دولت موقت مهندس بازرگان هم یکپارچه نبود. استاندارش یکی کومله‌ای و دیگری منافق بود. هر یک از آنها هم می‌بایست امکانات را به هم گروهی‌هایشان می‌دادند. در جریان گروگان‌گیری جاسوسان آمریکایی، این افراد بیش از همه لجبازی و کارشکنی کردند. اصولاً با امام



فرزندان یا دانشجویانشان به پاریس رفته بودند و حالا قصد داشتند به ایران باز گردند. از میان آنها عده‌ای از روی ترسشان و تعدادی هم به دلیل مخالفتشان بسیار ناراحت شدند و به ما پرخاش کردند که چرا این کاغذها را خط می‌زنید؟ برایشان ناراحت کننده بود که بالای کاغذهایشان خط خطی شده و کلمه شاهنشاهی خط خورده بود. آنها می‌گفتند: «حالا خمینی رفته، ببینیم بعد چه می‌شود.» ما می‌گفتیم: «نه، آقای خمینی رفته و حتماً جمهوری اسلامی می‌شود.» در نهایت پس از بحث و گفتگو پذیرفتند مشخصاتشان را در آن برگه‌ها بنویسند. خلبان هواپیمای دوم خیلی آقایی کرد، چون دو بار ما را دور بهشت زهرا گرداند. آنجا مملو از جمعیت بود. اطلاع نداشتیم آن موقع امام در بهشت زهرا حضور داشتند یا خیر. میانه راه تا میدان آزادی هم ازدحام جمعیت بود. وقتی از کنار برج شهید (آزادی) عبور کردیم، روی آسفالت دسته‌های گل، لنگه کفش، شال گردن، کلاه، اورکت، لباس و... زیادی ریخته بود، چون وقتی مردم به دنبال ماشین امام حرکت می‌کردند، در این میان کفش، کلاه و وسایلشان می‌افاد، شلوغی و ازدحام به قدری بود که نمی‌توانستند برگردند و آنها را بردارند و از خیر آنها می‌گذشتند.

پس از مشاهده این صحنه‌ها به فرودگاه رسیدیم و از هواپیما پیاده شدیم. من می‌دانستم گذرنامه‌های بعضی از ما مشکل دارد. وقتی گذرنامه‌ها را یکی یکی به گیشه می‌دادیم، مأموران ابتدا به لیست افراد ممنوع‌الورود و ممنوع‌الخروج نگاه می‌کردند و سپس گذرنامه‌ها را مهر می‌زدند. ابتدا گذرنامه خودم را دادم. آن مأمور نگاهی به لیست و سپس به من کرد و آن را مهر زد. بعد که گذرنامه محمد را دادم، مأمور به لیست نگاهی انداخت و آن را مهر نزد. می‌گفت: «این آقا! آخه...» ما گفتیم: «آخه ندارد. مهر بزن!» او هم مرتب آخه آخه می‌کرد و مهر نمی‌زد. در این میان من دستم را دراز کردم و به او گفتم: «ببین! یقه‌ات را می‌گیرم و از همین سوراخ شیشه تو را بیرون می‌کنم. مرد ناحسابی! در این مملکت انقلاب شده است.» او گفت: «اینها ممنوع‌الورودند.» گفتم: «فضولی موقوف! حرف نزن. یاالله! گذرنامه همه را مهر بزن.» او هم که دید ما مصمم به دعوا هستیم، گذرنامه همه این چریک‌های فراری را که سواوک به خونشان تشنه بود، مهر زد. قبل از آنکه از ایران خارج شوم با هیلمنی که داشتم تا فرودگاه آمده بودم و زمانی که با دوستان وارد پارکینگ شدیم، دیدم هیلمن هنوز همان جاست. به خاطر ندارم دقیقاً چند روز خارج از ایران بودم. در این مدت ابتدا به نوفل‌لوشاتو، سپس در لندن به منزل یکی از دوستان رفته و بعد از آن دوباره به پاریس و نوفل‌لوشاتو و بعداً به ایران بازگشتم. خلاصه با هل دادن و هر زحمتی که بود ماشین را روشن کردیم و راه افتادیم. ما از فرودگاه به بهشت زهرا نرفتیم، بلکه هر یک به منزلمان رفتیم.

دوباره مخالفت‌های شهید منتظری با لیبرال‌ها، چه زمانی که نماینده مجلس بود و چه بعد از آن توضیحاتی بدهید.

شهید منتظری از جمله کسانی بود که از همان ابتدا عقیده‌ای به لیبرال‌ها نداشت. چون تاریخ زمان مصدق و مسائل مربوط به آن را مطالعه کرده و در عین حال از ما تیزبین‌تر بود. من چون با اعضای نهضت آزادی و به قول معروف ملیون در زندان بودم، به مدت یک سال به آنها عقیده داشتم، اما پس از آن با آنها نه تنها رابطه‌ای نداشتم، بلکه سلام و علیک هم نمی‌کردم. آنها اهل صفا و وفا نبودند. سوابق لیبرال‌ها زیاد است.

همخوان نبودند و ما چون آنها با شاه مبارزه می‌کردند، به آنها احترام می‌گذاشتیم. یک بار در منزل من، مرحوم بازرگان در حضور شخصیت‌هایی چون آقایان مطهری، بهشتی، موسوی اردبیلی و مهدوی کنی گفت: «اگر کسی پشت اعلامیه را امضا کند چه فایده‌ای دارد؟ یکی به آن آقایی که به درخت سیب تکیه داده بگوید: «آقا که آنجا نشسته‌اید و می‌گویید شاه باید برود... شاه باید برود. مگر شاه می‌رود؟ اگر شاه برود، آمریکا هم باید برود. مگر می‌توان آمریکا را از این مملکت بیرون کرد؟» مهندس بازرگان معتقد بود ما نباید با استعمار مبارزه کنیم، بلکه باید با استبداد مبارزه کنیم، یعنی شاه بماند، اما سلطنت کند نه حکومت. با توجه به اینکه من صاحبخانه بودم و می‌بایست آن روز ۱۲۰ نفر را ناهار می‌دادم، گفتم: «آقای بازرگان! شما فرض کن این ستون درخت سیب و امام هم به آن تکیه داده است. اگر من بروم و به ایشان بگویم: «آقا! تا کجا می‌خواهی پیش بروی؟» به من نمی‌گوید: «فضولی موقوف! من رهبرم. من مرجع. چه ربطی به تو دارد؟» در حقیقت قصدم از بیان این خاطره این بود که بگویم اینها چنین عقیده و نظری داشتند. مثلاً مصدق می‌خواست صنعت نفت ایران را ملی کند، حال چه با حضور شاه و چه بدون حضور او. او حتی دست همسر شاه را هم می‌بوسید. از این‌رو این اشخاص کسانی نبودند که در دل شهید منتظری جایی داشته باشند، چون او از ما داغ‌تر و تندرتر بود.

از دیگر مصادیق مخالفت‌های لیبرال‌ها این بود که سال اول در مجلس قصد داشتیم نام «مجلس شورای ملی» را به مجلس شورای اسلامی تغییر دهیم. آن را به رأی گذاشتیم. ملیون مخالفت کردند و رأی ندادند و به عنوان اعتراض از مجلس بیرون رفتند. به آقای بازرگان گفتم: «آقا! چرا شما در مجلس رأی نمی‌دهید تا نام آن مجلس شورای اسلامی شود؟» او پاسخ داد: «هنوز که اسلامی نشده است. چرا اسم آن را اسلامی بگذاریم؟» گفتم: «در دنیا رسم است که اول نامگذاری می‌کنند، سپس آن را به فال نیک می‌گیرند و همان را ادامه می‌دهند.» گفتم: «نه آقا! این طوری نیست.» گفتم: «چرا این طوری هست. پدرتان که نام شما را مهدی گذاشتند، از اول مهدی بودی؟ پدرتان این اسم را بر شما گذاشتند تا وقتی بزرگ شدی راه مهدی را بروی.» بازرگان به من گفت: «خب دیگر! آقای شجونی است. کاری نمی‌شود کرد.» این سخن آن خدا بی‌بیمار بود. او می‌گفت: «اینجا اول باید اسلامی شود و سپس نامش را مجلس شورای اسلامی بگذاریم.» من گفتم: «نه آقا! ما اول اسم می‌گذاریم. آن کس که نام پسرش را حسن یا علی و یا دخترش را فاطمه می‌گذارد، در واقع می‌خواهد وقتی آنها بزرگ شدند، راه آن بزرگان را در پیش گیرند.» شما همین اول بسم‌الله مخالفت می‌کنید که نباید مجلس شورای اسلامی شود، باید شورای ملی باشد.»

در ادامه مخالفت‌ها وقتی شهید بهشتی لایحه قصاص را مطرح کرد، باز هم آنها اعتراض کردند و بد و بی‌راه گفتند. حتی در مجلس، معین‌فر جلوی میز من آمد و شکمش را جلو آورد و با گردن کلفتی گفت: «شجونی!» گفتم: «بله.» پرسید: «شما این سید محمد حسینی را می‌شناسید؟ اصلاً کی هست؟» گفتم: «نه، نمی‌شناسم. سید محمد حسینی کیست آقا؟» گفتم: «همین‌که می‌گویند بهشتی!» گفتم: «آیت‌الله بهشتی را می‌گویید؟» گفتم: «بله.» گفتم: «حالا سید محمد حسینی شده است و من ایشان را نمی‌شناسم؟ شما چه



«صدام عدو عراق و عدو ایران» و درباره خودش می‌گفت: «پشت من موسی بن جعفر است. من شیعه و سید هستم.» و روایتی هم از موسی بن جعفر نقل کرد. به ما گفته بودند هر کس درباره امام موسی صدر با قذافی صحبت کند، او عصبانی می‌شود. من مخصوصاً راجع به امام موسی صدر از پرسیدم تا عکس‌العملش را ببینم. او عصبانی نشد و به من گفت: «شما بعد از ظهر هم‌مان جلود هستید، از او پرسیدم.» وقتی امام موسی صدر از لیبی رفت، گرفتار سانحه شد. حتی از ایران گروهی را برای تحقیق بیاورید تا در این باره تحقیق کنند و بر شما ثابت شود دستی که امام موسی صدر را ربود، اهل لیبی نبوده است. زمانی که او قصد داشت از لیبی به ایتالیا برود، مفقود شد. قذافی چنین سخنانی را به ما گفت. از یک سو خانواده

اسلامی بروم. آقای بهشتی چه کار دارند که مرتباً زنگ می‌زنند؟» ایشان گفت: «امروز به من هم با اینکه هر هفته به دفتر حزب می‌روم، بسیار تأکید کردند که به آنجا بروم. تو می‌آیی؟» من جواب دادم: «امروز یک گرفتاری دارم و باید بعد از ظهر به کرج، حوزه انتخابیه و بعد به طالقان و چند جای دیگر بروم.» پرسیدم: «آیا تو می‌روی؟» جواب داد: «بله، من می‌روم. حالا بیا با هم پایین برویم و ناهار بخوریم.» همیشه در مجلس بسا هم قدم می‌زدیم. به زیرزمین رفتیم و پس از صرف ناهار بالا آمدیم و از هم خداحافظی کردیم. این بنده خدا و چند نفر دیگر فردا یا پس فردای آن روز بسا لباس سفید و بدن سوخته و پانسیمان شده به مجلس آمدند تا اکثریت در مجلس حضور داشته باشند و مجلس رسمیت داشته باشد و کارها با توجه به شرایط حساس و مهمی که در پیش بود ادامه یابد. در هر صورت منافقان پیش از حادثه به همه ما زنگ می‌زدند و می‌گفتند: «آقای بهشتی فرموده حتماً به دفتر حزب بیاید که مسئله مهمی است.» و به خیال خودشان می‌خواستند همه را بکشند و نظام را بی‌صاحب و بی‌سر و سامان کنند. به کوری چشمشان مجلس دوباره پا گرفت و با اکثریت نمایندگان رسمیت یافت و ما هم به کارمان در مجلس ادامه دادیم. در پایان لازم است بگویم شهید منتظری همیشه برای ما شاخص، دلاور و یک مبارز نستوه بود و همه او را دوست داشتند. در حال حاضر هم که می‌بینید خیابان‌ها، مدارس و مؤسسات زیادی به نام ایشان است و ما خیلی ضرر کردیم که امثال او را از دست دادیم و به سوگواری نشستیم. قبل از آنکه آقای منتظری پدر ایشان خانه‌نشین شوند، برای مراسم یادبود هفت تیر به قم، دفتر ایشان دعوت می‌شدم و منبر می‌رفتم. در این میان از شهید بهشتی و سایر شهدای هفت تیر هم یادی می‌کردم. پدر ایشان به دلیل رفاقتی که با پسرشان، محمد داشتیم و می‌دانست محمد به من علاقه داشت و با من دوست بود، برای یادبود شهدای هفت تیر مرا هم دعوت می‌کرد. خداوند شهید منتظری را رحمت کند. ■

امام موسی صدر می‌گفتند: «نه، ایشان را در زندان دیده‌اند که بسیار پیر شده است.» اما سید حسن نصرالله می‌گفت: «من فکر نمی‌کنم امام موسی صدر زنده باشد. او توسط موساد از بین رفته است.» حتی شایع بود که ایشان را در وانی پر از اسید قرار دادند، طوری که همه استخوان‌هایش هم آب شده بود.

اگر راجع به فاجعه هفت تیر خاطره‌ای دارید بفرمایید.

من تا آن روز به دفتر حزب جمهوری اسلامی واقع در خیابان سرچشمه نرفته بودم. بیشتر به مدرسه شهید مطهری (سپهسالار سابق) می‌رفتم. آیت‌الله بهشتی،

برای مراسم یادبود هفت تیر به قم، دفتر ایشان دعوت می‌شدم و منبر می‌رفتم. در این میان از شهید بهشتی و سایر شهدای هفت تیر هم یادی می‌کردم. پدر ایشان به دلیل رفاقتی که با پسرشان، محمد داشتیم و می‌دانست محمد به من علاقه داشت و با من دوست بود، برای یادبود شهدای هفت تیر مرا هم دعوت می‌کرد.

آقای باهنر، آیت‌الله خامنه‌ای و آقای هاشمی رفسنجانی هم به آنجا می‌آمدند و معمولاً سران حزب را در آنجا ملاقات می‌کردم. چون مشغول کاری در کرج بودم نمی‌توانستم به تهران بروم. آنها برایم به کرج نامه می‌نوشتند و می‌گفتند که، «شما هم در کرج حزب جمهوری اسلامی تشکیل دهید و فلان جا بروید.» به هر صورت با وجودی که نمی‌توانستم شخصاً کاری انجام دهم. به کسانی که از طرف آقای باهنر نامه آورده بودند کمک می‌کردم. روز هفتم تیر که شبش آن فاجعه رخ داد، در مجلس بودم و با مرحوم فردوسی‌پور قدم می‌زدم. به ایشان گفتم: «آقای فردوسی‌پور! امروز خیلی‌ها با من تماس گرفتند که به دفتر حزب جمهوری

غرضی با ایشان دارید؟ مگر لایحه قصاص را از جیبش در آورده؟» «و لکم فی القصاص حیاة یا اولوالالباب» در قرآن آمده است. «لیبرال‌ها، ملیون و اعضای نهضت آزادی با لایحه قصاص مخالف بودند.

شما اشاره کردید شهید منتظری داغ بود. آیا پیش آمده بود که در مواردی از امام جلو بزنند یا خیر؟
اصولاً نماینده‌ای از مجلس به اصطلاح «خط» را مثل خط امام، خط رهبری یا اینکه فلائی در خط امریکاست مرسوم کرد، چون سایرین در چنین مسائلی نبودند. او مسلماً خط امام را می‌پسندید و به امام اشکال نداشت. اما چند صباحی با شهید بهشتی اختلاف پیدا کرد. حتی اسم او را راسپوتین گذاشته بود که البته بعدها متوجه اشتباهش شد و با هم آشتی کردند و به همین دلیل هم به دفتر حزب جمهوری اسلامی رفت و همان‌جا در حادثه هفت تیر همراه شهید بهشتی و سایرین به شهادت رسید.

پس از انقلاب، مدتی بحث شکنجه زندانیان در زندان‌های جمهوری اسلامی مطرح شد، از این رو هیئتی برای تحقیق و بررسی در این باره تشکیل شد که شهید منتظری هم عضو آن هیئت بود. آیا راجع به این جریان مطلبی به یاد دارید؟

همان‌طور که گفتم در دوره اول مجلس شورای اسلامی شهید منتظری هم نماینده مجلس بود. به عنوان نماینده‌ای از مجلس به همراه پنج نفر دیگر برای تحقیق و بررسی قضیه شکنجه در زندان‌های جمهوری اسلامی انتخاب شد. آنها می‌بایست تحقیق می‌کردند که آیا در زندان‌های جمهوری اسلامی شکنجه هست یا خیر. این گروه تحقیق و گزارش‌هایشان را هم ارائه کردند. پس از آن به طور خصوصی از شهید منتظری پرسیدم: «محمدجان! می‌دانی که ما در رژیم قبل بسیار شکنجه شدیم. آیا در نظام جمهوری اسلامی هم شکنجه هست؟» او پاسخ داد: «نه. من رفتم و تحقیق کردم، شکنجه نیست.» خودم شخصاً چنین عقیده‌ای دارم کسی که بمبی را گذاشته یا در بمب‌گذاری‌های جاهای مختلف از جمله کردستان نقش داشته است، اگر قاضی تشخیص دهد به عنوان تعزیر هفت، هشت شلاق به او بزنند تا اقرار کند و اگر اقرار نکرد ۱۵ تا ۲۰ ضربه شلاق به او بزنند، شکنجه محسوب نمی‌شود. خدایی ما شکنجه‌هایی که در رژیم پیشین در ساواک شدیم، در نظام جمهوری اسلامی ندیدیم و باور هم نمی‌کنیم. در ضمن آقای منتظری هم از طرف مجلس مأمور تحقیق و بررسی این موضوع بود و من هم که به طور خصوصی از او پرسیدم. تصریح کرد که چنین چیزی نیست.

آیا راجع به قضیه لیبی و امام موسی صدر مطلبی به خاطر دارید؟

آن زمان سعی می‌کردند از لیبی و قذافی کمک بگیرند که بعداً آقای رفیق‌دوست توانست آن کار را درست کند و برای ایران از لیبی موشک‌هایی بگیرد. بعدها ایران چهار بار به لیبی دعوت شد. به خاطر ندارم که در این سفرها شهید منتظری هم بود یا خیر. می‌بایست به عکس‌ها نگاهی بیندازم. در این سفرها من، مهندس سیفیان و ابوالفضل موسوی تریزنی تأثیرگذار هم بودیم. قذافی از ما سه نفر خوشش آمده بود و ما را به منزلش برد. به هر صورت قذافی خوبی‌هایی هم داشت. او هفت، هشت سال زودتر از ما انقلاب کرده و توانسته بود انقلابش را حفظ کند. به این دلیل که شاه گفته بود: «قذافی دیوانه است»، مردم او را سبک گرفته بودند. من راجع به صدام از او پرسیدم. او می‌گفت: